

فصل اول

ژاکتم نوبود، به رنگ سرخ و جیغ و زشت. دوازدهم ماه مه بود؛ اما دمای هوا تا چهار درجه سانتی گراد پایین آمده بود و بعد از چهار روز لرزیدن که بدون کت، پیراهن به تن می‌کردم، از یک حراج خانگی کتی گرفتم تا دوباره لباس‌های زمستانی را از بسته‌بندی درنیاورم. بهار شیکاگو.

نشستم در آلونکِ گونی‌پوشم و به کامپیوتر زل زدم. گزارش آن روزم از آن خرده‌خلاف‌ها بود: در محله ساوت‌ساید چهار تا یچه دو تا شش‌ساله را با چند تا ساندویچ تن و بطری شیر در اتاق حبس کرده بودند. سه روز رهایشان کرده بودند تا مثل مرغ و خروس روی غذا و مدفوع کف قالی وول بخورند. مادرشان با یک پُک دود رفته بود به هپروت و پاک همه‌چیز یادش رفته بود. گاهی از این اتفاقات می‌افتد. نه سیگاری به تنی می‌سوزانند نه استخوانی می‌شکنند؛ صرفاً لغزشی می‌کنند جبران‌ناپذیر. مادر را بعد از بازداشتش دیدم: تَمی دیویس بیست‌ودوساله، موبور و چاق که سرخاب صورتی بر گونه‌هایش زده بود؛ مثل دو دایره کامل به اندازه لیوان عرق‌خوری. می‌توانستم تصورش کنم که روی کاناپه به‌هم‌ریخته‌ای نشسته، لب‌هایش را گذاشته روی آن فلز و

یک بازدم دودِ غلیظ. بعد هم که همه چیز به سرعت شناور شده و بچه‌هایش را فرسخ‌ها پشت سر گذاشته و برگشته به سال اول دبیرستان، وقتی پسرها هنوز محلش می‌گذاشتند و هنوز خوشگل‌ترین بود: سیزده‌ساله‌ای با لب‌های براق که قبل از هر بوسه بوی چوب دارچین می‌داد.

یک شکم. یک بو. چند سیگار و یک قهوه کهنه. باز سردبیرم، فرانک کری محترم و خسته‌کننده، با کفش‌های جیر هاش‌پایی پاره‌اش می‌آید. دندان‌هایش آغشته به براق قهوه‌ای‌رنگ تنباکو.

«کجای گزارشی بچه؟» روی میز پونزی نقره‌ای قرار داشت، نوک تیزش رو به بالا بود که او آن را آهسته زیر ناخن زردش فروکرد.

«دیگر تمام است.» تازه هشت سانتی‌متر از نسخه را نوشته بودم. باید بیست و پنج سانتی‌متر می‌شد.

«عالی! گور بابای زنیکه را هم کرده‌اند، گزارش را بفرست و بیا دفترم.»

«الان می‌آیم.»

«گور بابای زنیکه! بفرستش و بیا دفترم.»

«باشد. ده دقیقه دیگر.» می‌خواستم پونزم را برگرداند سر جایش.

از اتاقم داشت خارج می‌شد. کراواتش نزدیک فاقش تاب می‌خورد.

«پریکر!»

«بله کری؟»

«گور بابای زنیکه را هم کرده‌اند.»

فرانک کری خیال می‌کند با او راه می‌آیم. شاید چون زن هستم. شاید چون

با او راه می‌آیم.

دفتر کری طبقه سوم است. حتم دارم هر دفعه از پنجره بیرون را نگاه می‌کند و

تنه درختی را می بیند، کفری می شود. سردبیرهای موفق هیچ وقت پوسته درخت را نمی بینند، برگ ها را می بینند؛ تازه اگر بتوانند از طبقه دوازدهم سیزدهم اصلاً درخت ها را ببینند، اما دلی پست، چهارمین روزنامه بزرگ شیکاگو که به حومه شهر تبعید شده، هنوز تا آنجاها راه دارد. سه طبقه هم از سرش زیاد است؛ در تلاش مدام برای پیش روی، مثل چیزی بی اهمیت در گوشه فرش فروشی ها و چراغ فروشی ها افتاده. منطقه محل کار ما را صاحب شرکتی طی سه سال متوالی از ۱۹۶۱ تا ۱۹۶۴ ساخته و به اسم دخترش کرده بود که یک ماه قبل از تمام شدن کار، طی حادثه ای در سوارکاری بدجوری آسیب دیده بود. دستور داده بود که نام آن را «اورا اسپرینگز» بگذارند و توقیفی کرده بود تا با تابلو جدید شهر عکس یادگاری بگیرند. بعد هم دست زن و بچه اش را گرفت و از شهر رفت. دختره که حالا در دهه پنجاه سالگی اش به جز درد گاه به گاه در بازوهایش، حالش خوب است، در فلوریدا زندگی می کند و هر چند سال یک بار برمی گردد که مثل آدم های محبوب با تابلو عکس بگیرد.

گزارش دفعه آخری را که آمده بود، من نوشتم. کری از آن متنفر بود؛ از داستان هایی که تنها برشی از زندگی را روایت می کنند متنفر بود. وقت خواندنش شیشه لیکور کهنه شامبور را خردو خاکشیر کرد و بوی تمشک در دفترش باقی مانده بود. کری بی سروصدا، اغلب اوقات مست می کند؛ هر چند نه به این خاطر که چشم انداز خوبی از محوطه دارد. این قضیه، به خاطر بدشانسی است.

رفتم داخل دفترش و در را بستم؛ دفتری که هیچ وقت به تصوراتم از دفتر یک سردبیر نمی خورد. دلم می خواست پنل های بلوط می داشت و تخته عنوانی بر در که رویش نوشته باشد «رئیس» تا خبرنگارهای تازه کار بتوانند ما را مشغول توپیدن به هم بر سر حقوق اصلاحیه اول قانون اساسی تماشا کنند. دفتر کری

مثل باقی آن ساختمان بی خاصیت است. می توانی سر ژورنالیسم بحث کنی یا تهمت های بیخود بشنوی. عین خیال کسی هم نیست.

«راجع به ویندگپ بگو.» کری نوک خودکاری را روی ریش سفید چانه اش گذاشت. می شد نقطه ریز آبی رنگی را که وسط ته ریشش جا می گذاشت، تصور کنم.

«آخرِ آخرِ میزوری است، در بوت هیل. یک چشم به هم زدن تا تنسی و آرکانزاس راه است.» تندتند اطلاعاتم را ارائه دادم؛ چون کری عاشق این بود که روی هر موضوعی که به نظرش صلاح بود، گزارشگرها را ارشاد کند؛ از تعداد قتل های پارسال شیکاگو گرفته تا جمعیت شناسی کوک کانتی و همین طور به دلایلی، گزارش شهر زادگاهم که ترجیح می دادم این یک موضوع را از زیرش دربروم. «مال قبل از جنگ داخلی است.» ادامه دادم: «نزدیک می سی سی پی است؛ از یک نظر شهر بین جاده ای بوده است. حالا بزرگ ترین مرکز قصابی خوک است. حدود دوهزار نفری سکنه دارد. ثروت موروثی و زباله.»

«خودت کدامشان هستی؟»

«من زباله ام. محصول ثروت موروثی.» لبخند زدم. اخم کرد.

«حالا چه مرگشان است؟»

ساکت نشستم و تمام مکافاتی را که بر سر ویندگپ آمده بود، فهرست کردم. از آن شهرهای کوچکِ بنجل بود که آماده فلاکت اند: تصادف اتوبوس یا گردباد، انفجار در انبار، یا بچه ای که بیفتد ته چاه. حتی یک خرده اخم هم کرده بودم. مثل هر وقت دیگر که کری به دفترش احضارم می کرد، امیدوار بودم که بابت یکی از نوشته های اخیر تحسینم کند یا مرا به درجه بالاتری ارتقا بدهد یا، در نهایت، تکه کاغذی بفرستد این طرف میز که رویش به خط خرچنگ قورباغه یک درصد دستمزدم را بیشتر کرده باشد؛ اما بابت گپ زدن